

... در مدرسه، از اول می خواستم بهتر از دیگران کار کنم. به رقابت پناه می بردم که بزرگترین گناه دنیاست. ناآگاهانه به طرف نوعی تبعیض کشیده می شدم. نسبت به بعضی احساسی تحسین می کردم و به بعضی احساسی تحقیر. در سال دوم تحصیل به خاطر این که سه بار پشت سرهم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به «شورای رفاقت» احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم. گفتند بهتر است آرام بنشینم زیرا اندازه قدم نیز تولید اشکال می کرد. یعنی از حد متوسط بلندتر بودم. از من پرسیدند آیا خودم را از دیگر شاگردان قوی تر حس می کنم و من جواب دادم که چنین فکری نمی کنم، ولی این امر بدیهی است زیرا نمراتم نشان می دهد که برتر از دیگران هستم. جواب من با واکنش بسیار بدی روبرو شد. برایم یک بار دیگر «مقررات همشهری گری» را شرح دادند: بشر، در خدمت بشر. مالی که قابل تقسیم نباشد، مال بدی است. هرچه کم تر باشیم، کمتر می خندیم. احتیاج یک فرد وظیفه دیگری است. شادی تقسیم نشده، اندوهی است بزرگ شده و غیره... و مرا برای یک سال از رفتن به کلاس محروم کردند، به اضافه ورزش اجباری روزانه، و انجام دادن تمام بازی های دسته جمعی. همان سال، ورزش های انفرادی نظیر شنا، دو، پرتاب وزنه، پرش ارتفاع، پرش طول، اسکی، و غیره که رقابت را دامن می زد، قدغن شد. در مقررات بازی های گروهی (نظیر فوتبال، بسکتبال، و غیره) نیز تغییراتی داده شد: منظور کردن یک گل برای هر دسته ای که از دسته مقابل گل می خورد. به این ترتیب همه مسابقات با نتیجه مساوی تمام می شد.

در همین دوره بود که «تویا» به خانه اصلاح فرستاده شد. دخترک موبور کوچک اندام متکبری بود. با هیچ کس حرف نمی زد مگر با من. او مرا انتخاب کرده بود و من هم او را. پل های میان خود و بقیه دنیا را خراب کرده بودم و در گناه تنهایی دونفره با او شریک شده بودم. در کلاس کنار یکدیگر می نشستیم، اغلب به هم دیگر نگاه می کردیم تا مطمئن شویم که هردومان وجود داریم. صبح با هم روی مرزهای زردرنگ می دویدیم. من سیزده سال داشتم و او دوازده سال. نادان تر از آن بودیم که کینه هایی را که در اطراف مان به وجود می آمد حس کنیم و بفهمیم که گزارش اعمال ما به وسیله دیگران - «وظیفه متعالی انسان اجتماعی» و فصل سوم از «مقررات همشهری گری» - در پرونده مان نوشته می شود. اولیای امور چندان زود هم تصمیم شان را به موقع اجرا نگذاشتند. در آن زمان دولت در حال تغییر و تبدیل بود و انضباط سست شده بود.

تویا جرات کرد برایم بنویسد:

«تو، فقط تو، در کنار منی، همه جا و همیشه، در من، و بعد، در عمق من، فقط تو و نه دیگری.»

دو روز بعد برای اولین بار تنها ماندیم. در مستراح طبقه چهارم مدرسه. تنها مخفی گاهی که دیوارهایش شفاف نبود. ایستاده در برابر هم، او به در تکیه داده بود، موهای زردش روی شانه هایش ریخته بود... و از من خواست که بی وقفه با او حرف بزنم.

— برای آنکه بدانم که فقط تو هستی و نه کس دیگری.

یک نفر ما را دیده بود و خبر داده بود. اما اتفاقی نیفتاد. وقتی متوجه شدم که نامه تو یا را از من دزدیده‌اند، فهمیدم که دیگر کار تمام است. او نمی‌خواست باور کند، یا بهتر بگویم قبول کند. به همین بسنده کرد که زمزمه وار بگوید:

— تو مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ هر اتفاقی بیافتد تو مرا پیدا خواهی کرد.

به او قول دادم که پیدایش کنم، ولی نمی‌دانستم درباره چه صحبت می‌کند. و بعد از سال‌های بسیار بود که تازه متوجه منظورش شدم.....

برگرفته از رمان «میرا» نوشته کریستوفر فرانک، ترجمه‌ی لیلی گلستان.